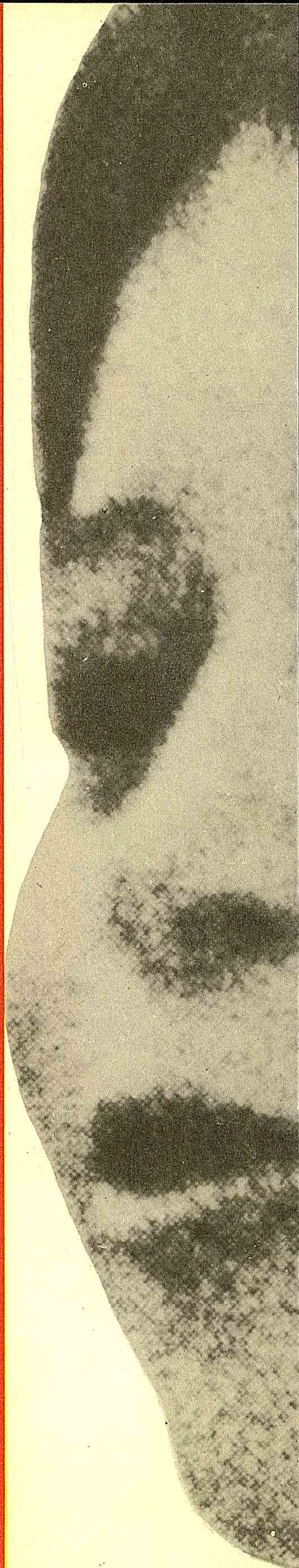
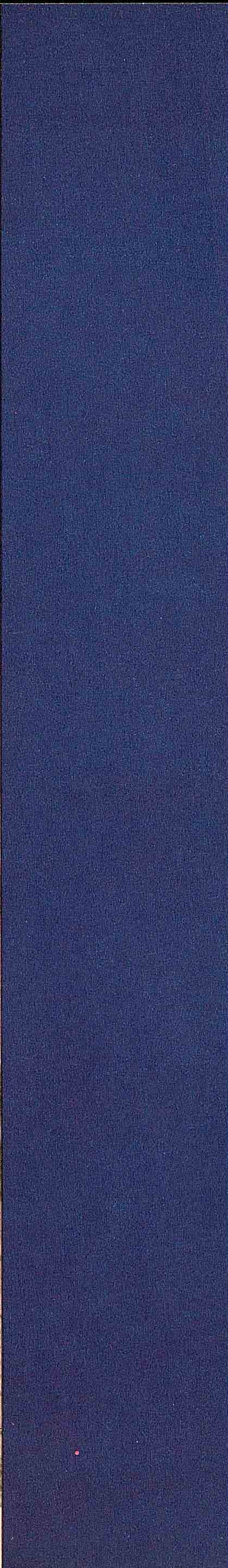
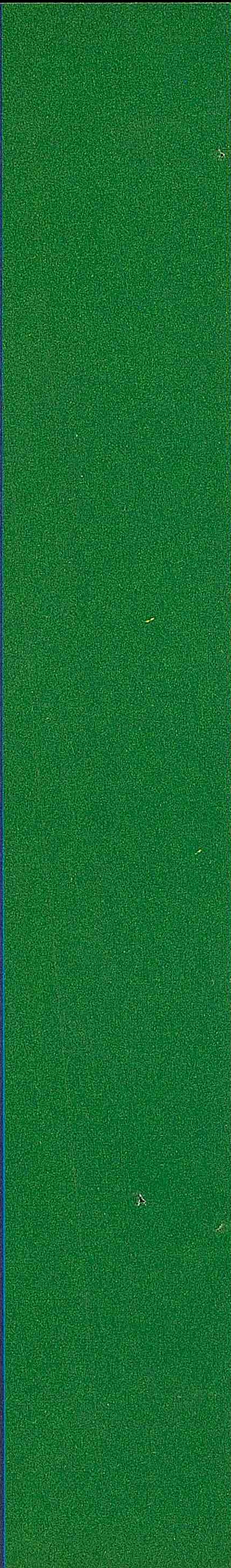
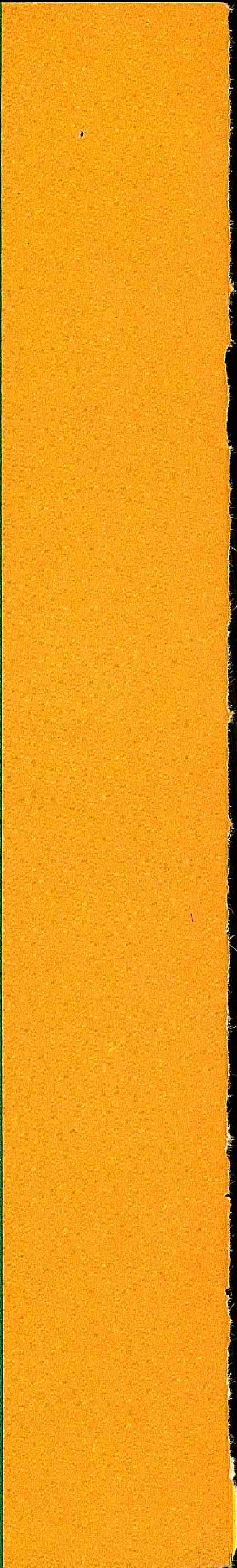
من حرفی دارم که فقط شما بچه‌ها باور می‌کنید

نوشته‌ی
احمدرضا احمدی

نقاشی از
عباس کیارستمی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
ایرانشهر شمالی، خیابان ناصر، شماره ۳ ، تهران
اسفند ۱۳۴۸



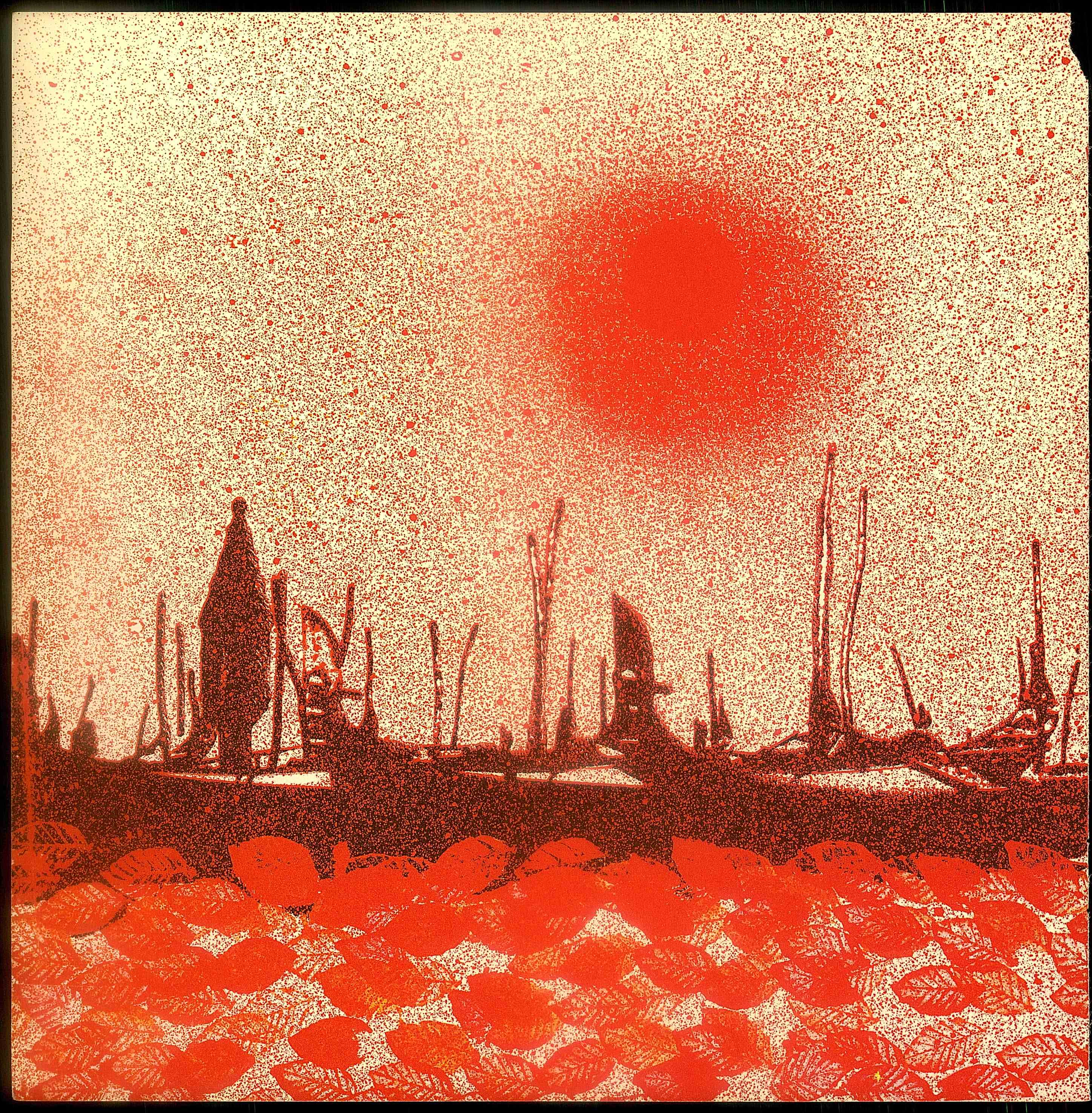
دیروز توی ایوانِ خانه‌مان نشسته‌-
بودم. کاغذ می‌نوشتم برای برادرِ بزرگم
که رفته بود بَندَر، که آب را دوست‌-
داشت، که رفتن را دوست داشت، مردها
و زن‌ها را دوست داشت، بچه‌ها را دوست‌-
داشت.

از باغ‌ها برای برادرم می‌نوشتم.
که باغ را دوست داشت و شب‌ها از
سایه‌ی درخت‌ها نمی‌ترسید؛ درخت‌ها
هم از سایه‌ی برادرم نمی‌ترسیدند.

برادرم گل‌ها و سبزه‌ها و بته‌ها را
لَگد نمی‌کرد - حتی شب‌های تاریک، نان
را هم لگد نمی‌کرد - نَه که گناهست-
نان را خیلی دوست داشت، مثل آب، مثل
گیاه. این بود که رفته بود بندر پیِ کار،
و هنوز بیکار بود که برایش می‌نوشتم.

نَه که برادرم باغ‌ها را خیلی دوست
داشت: جای اسم خودم، کاغذ که تمام شد،
نوشتم: باغ





بچه‌ها، برای بازی،
از کوچه صدایم کردند. بازی که تمام شد،
هرکسی به خانه‌اش رفت. من هم به خانه رفتم، یادِ کاغذ افتادم. به ایوان
دویدم: کاغذ خیلی آفتاب خورده بود. خَم شدم، دست‌هایم را دراز کردم. شاخه‌های درخت‌ها
هم خم شدند، دراز شدند و به‌کَفِ حوض رسیدند. خورشید میان پنجه‌هاشان بود. کاغذ را برداشتم و نگاه کردم،
خوب نگاه کردم: آفتاب، باغ روی کاغذ را زرد کرده بود. کَلَمه‌ی باغ، پاییزی شده بود. از خانه به کوچه دویدم:
همه جا دیوار بود، پشت دیوارها باغ بود. به باغ رفتم. باغ زرد شده بود، پاییز به باغ آمده بود. باغِ سبزِ
کاغذِ من که زرد شد، پاییز به‌باغ‌های شهر ما آمد. خانه‌ی ما، کوچه‌ی ما، مَحَلّه‌ی ما ـ شهر ما پاییزی شد. برگ‌ها
زرد شدند، پای درخت‌ها ریختند. زمینِ باغِ همسایه، کف حیاط خانه‌ی ما، لبِ ایوانْ کنارِ قرآنِ مادر بزرگم،
همه‌جا را برگ فرش کرده‌بود ـ فرش زرد. باد می‌آمد ـ باد سرد. از آسمان باران برگ می‌ریخت ـ برگ زرد.

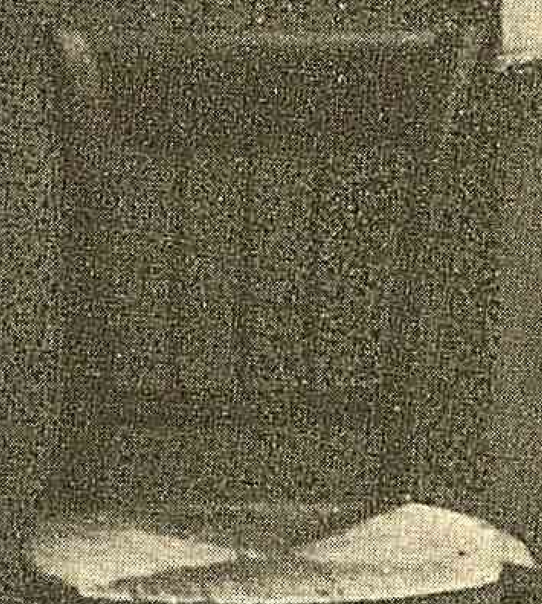
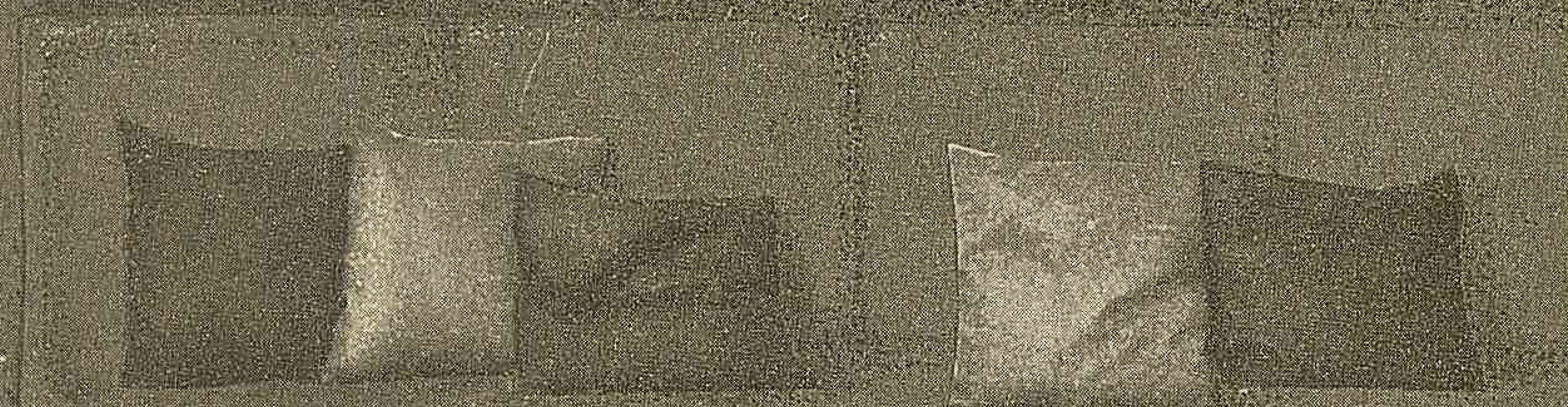
نه که همه‌جا برگ بود؛ به پدرم گفتم: «میشه مَنَم بَرگا رو جای لباس بپوشم؟» پدرم رنگش زرد شد. من لباس پاییزی نداشتم؛ پدرم کار نداشت. برگ‌ها رنگ‌شان را به پدرم دادند؛ به من لباس ندادند.

کاغذ را هنوز دارم. پدرم را هنوز دارم. برادرم را هنوز دارم. اگر کاغذ را برای برادرم بفرستم، بندر هم پاییزی می‌شود؛ آبِ آبیِ بندر زرد می‌شود، و آنوقت کشتی‌ها باید روی برگ‌ها سفر کنند.



پنجره‌ی اتاقِ کوچکم را خودم ساختم تا فصل‌های سال، یکی یکی از پنجره‌ی من به اتاقم بیایند. دلم می‌خواست بهار، اوّل به خانه‌ی ما بیاید و من، زودتر ازهمه، خبرِ آمدن بهار را به‌بچه‌ها بگویم من همیشه راست می‌گویم؛ راست راست. اگر من خبر آمدن فصل‌ها را به مردم می‌گفتم، دیگر مردم روزنامه نمی‌خواندند.

پنجره‌ی اتاق کوچکم را که ساختم، بهار بود. بهار بود که‌پنجره‌ی کوچكِ اتاقم‌را رنگ زدم ـ رنگِ خاکستری زدم. بهار را از پشتِ شیشه‌های کوچكِ پنجره دیدم، به‌پدرم نشان‌دادم. پدرم زود بهار راشناخت. بهار از پشت پنجره گذشت، صدایش کردم: «بهار! به اتاقِ من بیا. من خبر آمدنت را به‌برادرم می‌نویسم. کشتی‌ها، همه، تاپاییز در بندر می‌مانند. مُسافرها و کبوترها آبِ شیرین می‌خورند برادرم به مسافرها آب شیرین می‌دهد. کبوترها و مسافرها دیگر تشنه نیستند؛ برادرم دیگر بیکار نیست. بهار، امّا، جوابی نداد. از پشتِ پنجره گذشت. بهار از رنگ خاکستری پنجره ترسید ـ رنگِ خاکستری، بوی زمستان می‌داد. بهار رنگ سبز را دوست داشت. بهار رنگ‌های بهاری را دوست داشت. برادر من هم رنگ‌های سبز را دوست داشت. اگر برادرم در شهر ما بود، بهار را می‌شناخت. بهار و برادرم به سبزه‌ها، سبزه‌های صحرایی، به سبزیِ درخت‌ها، و لباس‌های سبز می‌گفتند: سلام!

آن‌وقت بهار و برادرم با هم کار -
می‌کردند. برادرم تمام پنجره‌های شهر
را رنگِ سبز می‌زد - دیوارها را رنگِ
سبز می‌زد، خانه‌ها را رنگ سبز می‌زد،
و بهار هم درخت‌ها را رنگ سبز می‌زد.
پرنده‌های روی شاخه‌ها را رنگ سبز
می‌زد. و چشم‌ها را رنگ سبز می‌زد.
گلدانِ کوچکِ من از سرما زرد -
شد، خشک شد، سوخت، رنگِ زمستان
شد؛ برادرم نیست، بهار نیست.
در این فصل، گلدانِ کوچکِ من
خاکستری‌ست.
راستی شما گلدانِ کوچکِ مرا
می‌شناسید؟

پنجره را در تابستان رنگ زدم ـ رنگ خاکستری. تابستان از پشت پنجره گذشت. تابستان را صدا زدم، جواب نداد؛ از رنگِ پنجره می‌ترسید ـ پنجره رنگ زمستان بود. تابستان به‌اتاق نیامد.

آن‌سال ما تابستان نداشتیم ـ تمام درخت‌های خانه‌ی ما زرد شدند. ما آن‌سال میوه‌ی تابستانی ندیدیم ـ عکس‌های رنگی میوه‌های تابستانی را پشتِ جلدِ مَجَلّه‌ها دیدیم.

پنجره را در تابستان رنگ زدم ـ رنگ سبز. زمستان از پشتِ پنجره گذشت، به خیالش که بهار و تابستان در خانه‌ی ما مِهمانند. زمستان را صدا زدم، جواب نداد ـ از رنگ پنجره می‌ترسید، پنجره رنگ تابستان بود. زمستان به‌اتاق نیامد؛ لب دیوار توی کوچه ماند، میان باغ‌ها ماند. ما برف را درخانه ندیدیم، صدای برف را از رادیو هم نشنیدیم.



این بود که پدرم شب‌ها قصه‌یی از برف و باران می‌گفت و من، برف را توی خواب می‌دیدم: برف‌ها روی موهای سرم می‌ریخت، موهای سرم سفید می‌شد. مثل اینکه مادربزرگم در بیداری، خوابِ برف می‌دید که موهایش آنطور سفید بود.

دیروز کرم ابریشم‌های من داشتند پیله می‌بستند ـ هوا ابری بود. پیله که بستند: آسمان آبی شد، هوا روشن شد.



چند سال پیش، یک تابستان، من که خیلی خیلی بچه بودم، با پدرم که خیلی جوان بود و مادرم که خیلی‌خیلی جوان بود؛ یک عَکسِ یادگاری گرفتیم. همه‌ی ما، توی عکس، لبخند می‌زدیم. من به گنجشکِ عَکّاس خندیده بودم، پدر به خنده‌ی من خندیده بود و مادر از اَخمِ عکاس خندیده بود. عکاس اخم کرده بود که چرا پدر می‌خندد، و مادر خندیده بود که چرا عکاس اخم کرده.



عکاس

عکسِ

یادگاری را به‌ما داد،

گنجشك را توی قفس کرد. عکاس

به‌گنجشك اَخم کرده بود و گنجشك هنوز به من

می‌خندید. ما همه، خَنده‌مان را توی عکسْ جا گذاشته بودیم.

اگر گنجشك هم باما بود، اگر توی قفس نبود، خنده‌اش راباما

توی عکس جا می‌گذاشت.

امروز هوا که آفتابی بود، آسمان که روشن بود، کرم ابریشم‌ها

از جعبه بیرون آمدند. از دیوار بالا رفتند، سَرِ تاقچه،کنارِ

عکسِ یادگاری نشستند.

دورِ عکس پیله بستند، پیله‌ی زرد بستند. عکس یادگاری،توی

پیله گُم شد، لبخندهای ما هم گم شد ـ به‌پیله رفت.

امروز، من که دیگر خیلی خیلی بچه نیستم، با پدرم که جوان-

نیست و مادرم که خیلی جوان نیست؛ به عکاسخانه رفتیم.

رفتیم از عکاس،عکسِ خندان بگیریم،

رفتیم از گنجشك،خندیدنِ یاد بگیریم.

عکاس مرده بود.

گنجشك توی قفس نبود.

توی قفسِ خالی، یك عکس بود:

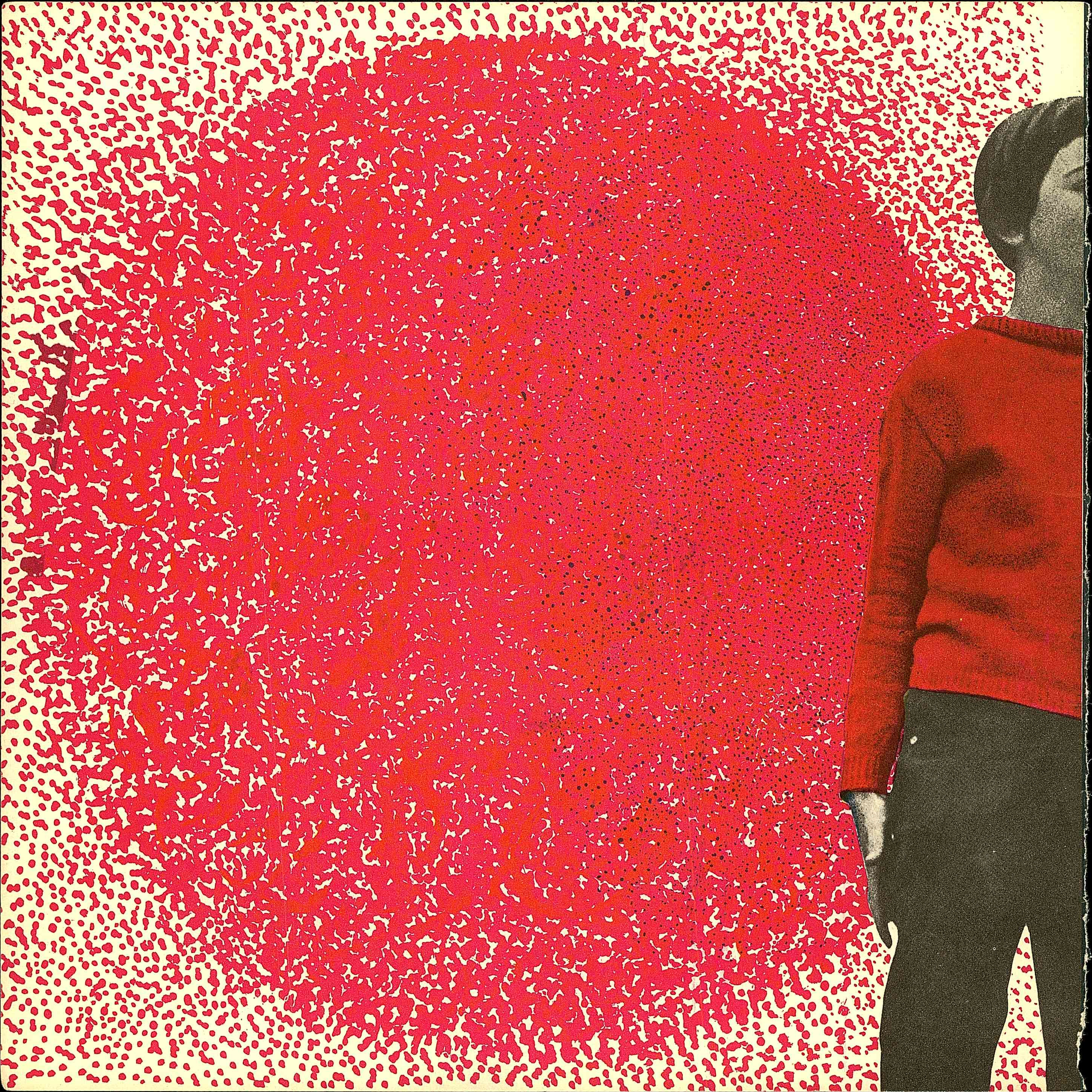
عکسِ گنجشك بود، عکسِ عکاس بود. عکاس توی عکس می‌خندید.

گنجشك توی عکس، اخم کرده بود.



رنگِ اتاق‌های خانه‌ی ما صورَتی بود. روز جُمعه پدرم همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی ما را رنگ زد ـ رنگِ آبی
رنگِ آبی زیاد آمد. من خورشید را آبی کردم: شهرِ ما آبی‌ست. آفتاب دیگر زرد نیست، آبی‌ست، رنگِ مَهتاب‌ َست.
شهرِ ما همیشه مهتابی‌ست. همه‌ی مردم رنگِ مهتابی دارند. همه‌ی مردم زیرِ رنگِ مهتابی، مهربان شده‌اند.
لباسِ سربازها مهتابی شد، سربازها مهربان شدند.





دیشب با لباسی که آبی‌رنگ بود، خوابیدم. خواب رفتم. یک گُلِ شَقایِق خواب دیدم. خورشیدِ خوابِ من زرد بود. رنگِ آبی به‌خوابم نیامد. خورشیدِ خوابم‌را با شقایق پوشاندم: خورشید یک شقایقِ بزرگ بود ـ سرخِ سرخ! خوابِ من سرخ شد. رنگِ سرخِ شقایق روی لباسم ریخت. لباسِ من، توی خواب، سرخ شد. صبح که از خواب بیدار شدم، لباسم سرخ بود. پدر و مادرم باور نکردند که من شب با لباسِ مهتابی‌رَنگم خوابیده‌ام و صبح با لباسِ سرخ از خواب بیدار شده‌ام. چشم‌هایم را که باز کردم، باغچه‌ی خانه‌مان را دیدم: توی باغچه‌مان یک گُل درآمده بود ـ یک شقایق. نه مادرم و نه پدرم هیچ‌کدام، توی باغچه شقایق نکاشته بودند ـ فصلِ شقایق نبود. من همیشه راست می‌گویم: شقایق را من از خوابم آوردم، توی باغچه کاشتم. کسی باور نمی‌کند.

راستی شما خوابِ سرخِ من، خورشیدِ سرخِ خوابِ من، و شقایقِ باغچه را باور می‌کنید؟

ممنوع

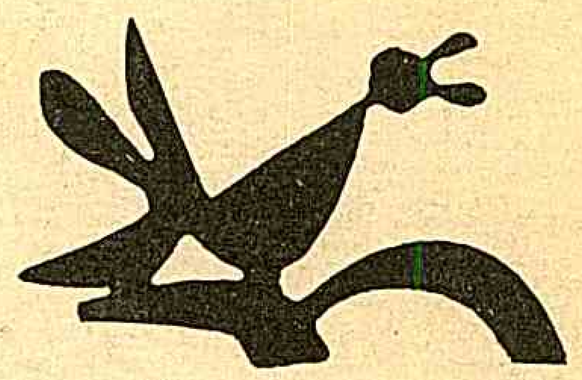
با انتشار این کتاب بسبب مندرجات صفحات ۶ و ۲۰ آن که احتیاج به تجدید نظر دارد موافقت نشد ولی پس از تجدید نظر در مندرجات صفحات مذکور و تصحیح در چاپ تجدید نظر شده آن اعمال گردید بلامانع تشخیص داده شد

۵۰/۲/۲۷

بها: با جلد شمیز ۴۰ ریال

با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ شرکت سهامی افست



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نَه که همه جا برگ بود، به پدرم گفتم: «مَنَم مثلِ دِرَختا، تَنَمو با برگ بِپوشونم؟ پدرم فقط لَبخَندزد. درخت‌ها لباسِ پاییزی نداشتند، برگ‌هاشان ریخته بود. کاغذ را هنوز دارم. پدرم را هنوز دارم. برادرم را هنوز دارم. اگر این کاغذِ آفتاب-خورده را برای برادرم بفرستم بندر هم پاییزی می‌شود. آبِ آبیِ بندر، زرد می‌شود، و آنوقت کشتی‌ها باید روی برگ‌ها سفر کنند.

رنگِ اتاق‌های خانه‌مان صورتی بود. روزِ جُمعه پدرم همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی ما را رنگ زد – رنگِ آبی زیاد آمد. من خورشید را آبی کردم: شهر ما آبی‌ست. آفتاب دیگر زرد نیست، آبی‌ست، رنگ مَهتابَ‌ست. شهر ما همیشه مهتابی‌ست. همه‌ی مردم رنگِ مهتابی دارند. همه‌ی مردم زیرِ رنگِ مهتابی، مهربان شده‌اند.

بلامانع

نسخه تجدید نظر شده چاپ که منضم است صفحات ۶ و ۲۰
آن با نسخه چاپی قبلی متفاوت است و در آن اصلاحات
بعمل آمده است. انتشار این کتاب بصورت
تجدید نظر شده است در جلسه ۵۰/۲/۲۷
از طرف ناظرین نخست وزیری بلامانع
تشخیص داده شده است



وزارت فرهنگ و هنر

شماره ....
تاریخ ....
پیوست ....

محرمانه

محرمانه

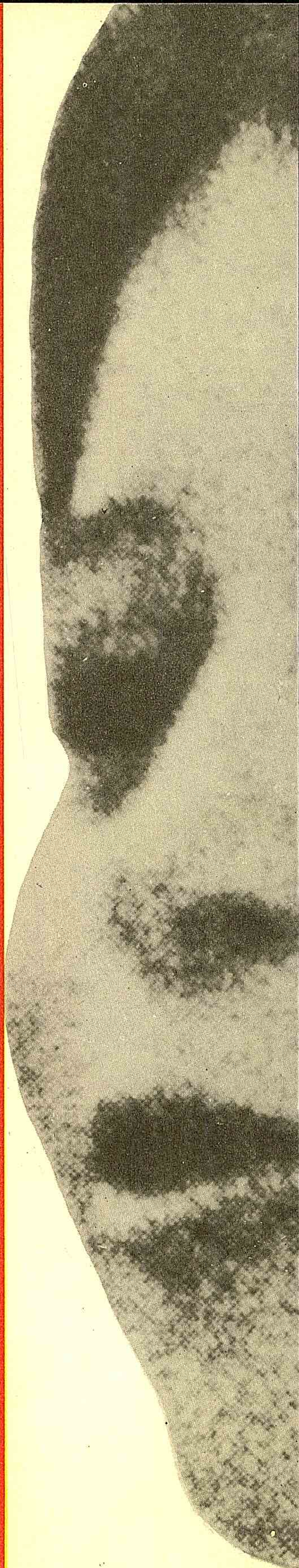
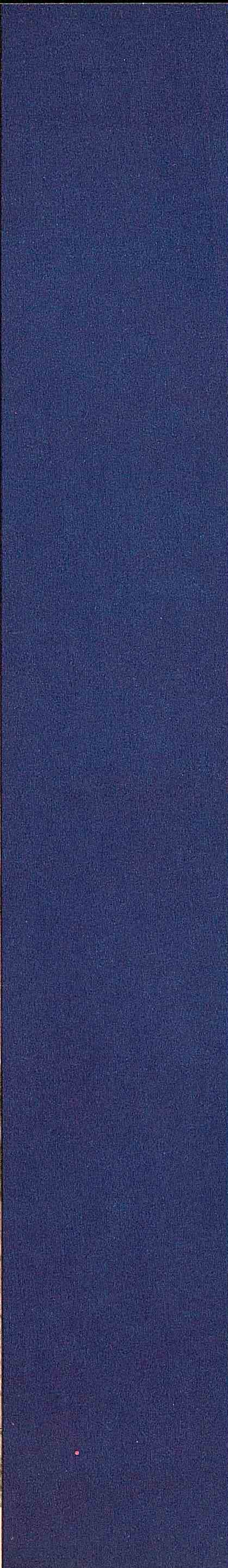
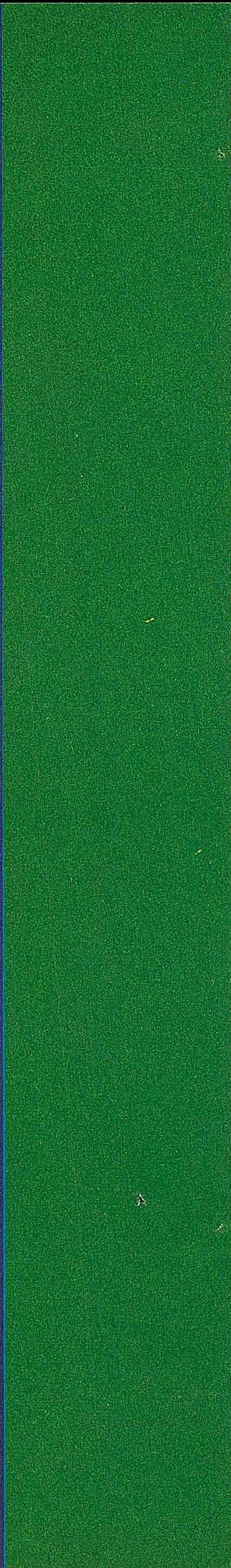
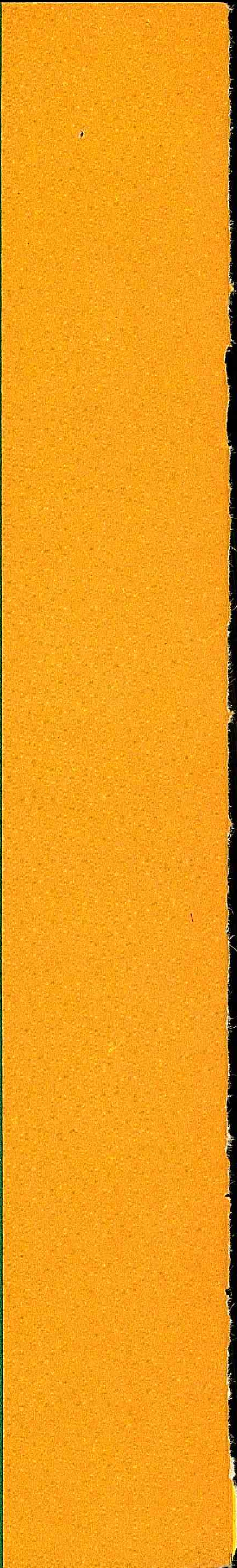
کتابخانه ملی

۲/۷۸
۵۰/۴/۴

درباره کتاب "من حرفی دارم که فقط بچه‌ها باور میکنید"
از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان ونوجوانان اشعار میدارد ـ
بااصلاحاتی که درصفحات ۶و۲۰ کتاب مزبوربعمل آمده است
انتشارآن ازلحاظ مقررات فرهنگی بلامانع است ۰

از طرف مدیرکل نگارش
۵۰/۴/۱

من
حرفی دارم
که فقط
شما بچه‌ها
باور
می‌کنید

نوشته‌ی
احمدرضا احمدی

نقاشی از
عباس کیارستمی



سازمان انتشارات
کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان
ایرانشهر شمالی، خیابان ناصر، شماره ۳، تهران
اسفند ۱۳۴۸



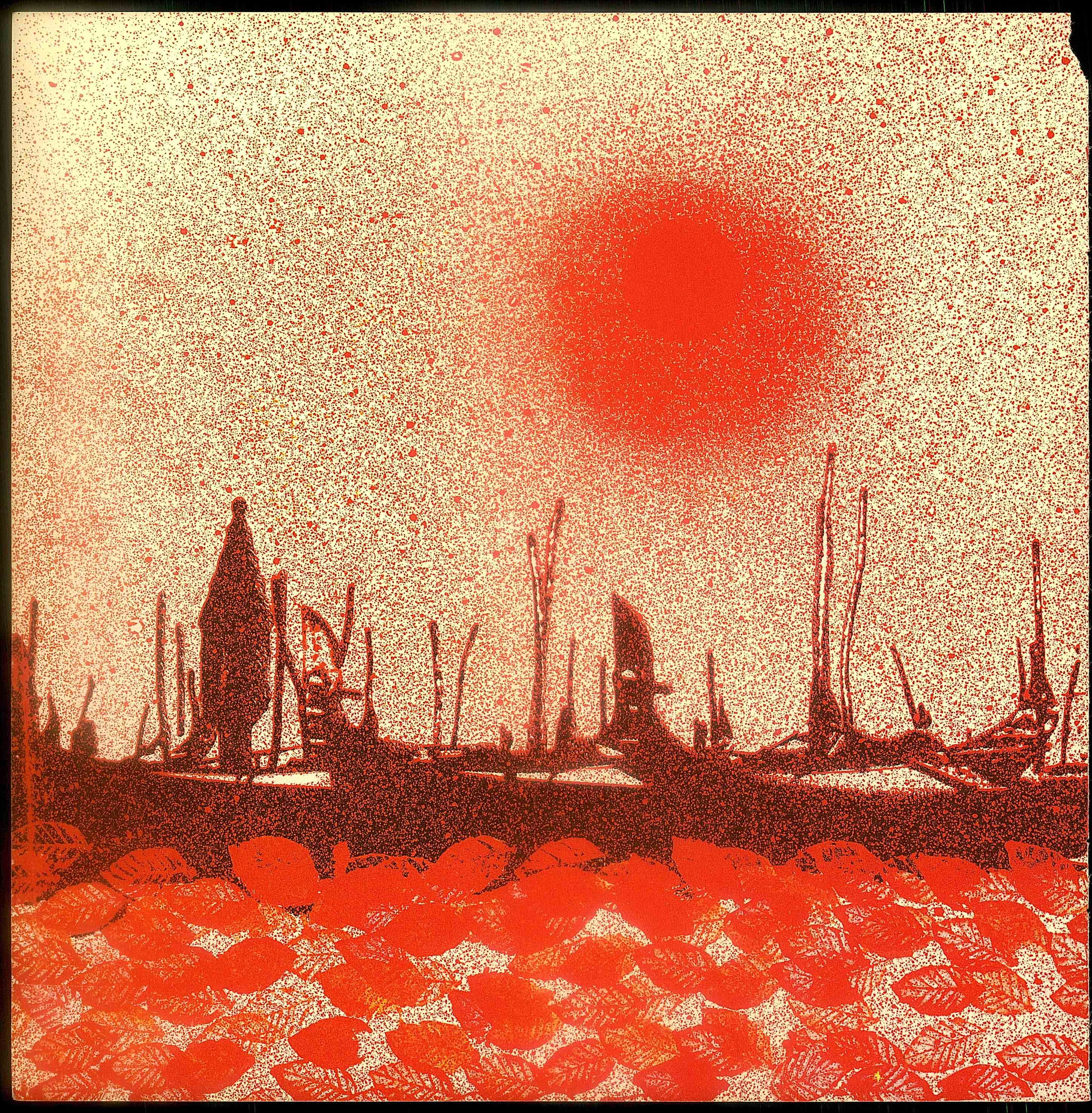
دیروز توی ایوانِ خانه‌مان نشسته‌بودم. کاغذ می‌نوشتم برای برادرِ بزرگم که رفته بود بَندَر، که آب را دوست‌داشت، که رفتن را دوست داشت، مردها و زن‌ها را دوست داشت، بچه‌ها را دوست‌داشت.

از باغ‌ها برای برادرم می‌نوشتم. که باغ را دوست داشت و شب‌ها از سایه‌ی درخت‌ها نمی‌ترسید؛ درخت‌ها هم از سایه‌ی برادرم نمی‌ترسیدند.

برادرم گل‌ها و سبزه‌ها و بته‌ها را لَگد نمی‌کرد ــ حتی شب‌های تاریک، نان را هم لگد نمی‌کرد ــ نَه که گناهست‌ــ نان را خیلی دوست داشت، مثل آب، مثل گیاه. این بود که رفته بود بندر پیِ کار، و هنوز بیکار بود که برایش می‌نوشتم.

نَه که برادرم باغ‌ها را خیلی دوست داشت: جای اسم خودم، کاغذ که تمام شد، نوشتم: باغ





بچه‌ها، برای بازی،

از کوچه صدایم کردند. بازی که تمام شد،

هر کسی به خانه‌اش رفت. من هم به خانه رفتم، یادِ کاغذ افتادم. به ایوان

دویدم: کاغذ خیلی آفتاب خورده بود. خَم شدم، دست‌هایم را دراز کردم. شاخه‌های درخت‌ها

هم خم شدند، دراز شدند و به‌کَفِ حوض رسیدند. خورشید میان پنجه‌هاشان بود. کاغذ را برداشتم و نگاه کردم،

خوب نگاه کردم: آفتاب، باغ روی کاغذ را زرد کرده بود. کَلَمه‌ی باغ، پاییزی شده بود. از خانه به کوچه دویدم:

همه جا دیوار بود، پشت دیوارها باغ بود. به باغ رفتم. باغ زرد شده بود، پاییز به باغ آمده بود. باغِ سبزِ

کاغذِ من که زرد شد، پاییز به‌باغ‌های شهر ما آمد. خانه‌ی ما، کوچه‌ی ما، مَحَلّه‌ی ما ــ شهر ما پاییزی شد. برگ‌ها

زرد شدند، پای درخت‌ها ریختند. زمینِ باغِ همسایه، کف حیاط خانه‌ی ما، لبِ ایوانْ کنارِ قرآنِ مادر بزرگم،

همه‌جا را برگ فرش کرده‌بود ــ فرش زرد. باد می‌آمد ــ باد سرد. از آسمان باران برگ می‌ریخت ــ برگ زرد.

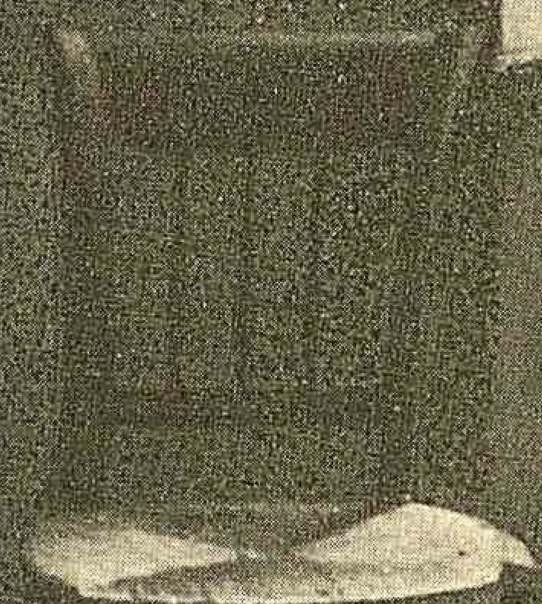
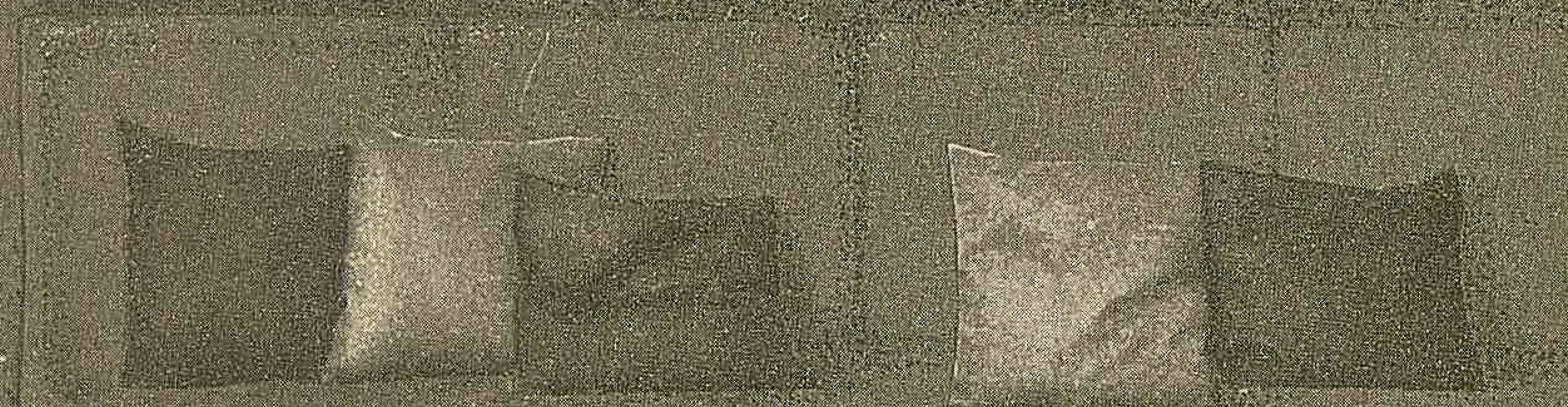
نه که همه‌جا برگ بود؛ به پدرم گفتم: «میشه مَنَم بَرگا رو جای لباس بپوشم؟» پدرم رنگش زرد شد. من لباس پاییزی نداشتم؛ پدرم کار نداشت. برگ‌ها رنگ‌شان را به پدرم دادند؛ به من لباس ندادند.

کاغذ را هنوز دارم. پدرم را هنوز دارم. برادرم را هنوز دارم. اگر کاغذ را برای برادرم بفرستم، بندر هم پاییزی می‌شود؛ آبِ آبیِ بندر زرد می‌شود، و آنوقت کشتی‌ها باید روی برگ‌ها سفر کنند.



پنجره‌ی اتاقِ کوچکم را خودم ساختم تا فصل‌های سال، یکی یکی‌از پنجره‌ی من به اتاقم بیایند. دلم می‌خواست بهار، اوّل به خانه‌ی ما بیاید و من، زودتر ازهمه، خبرِ آمدن بهار را به‌بچه‌ها بگویم من همیشه راست می‌گویم؛ راست راست. اگر من خبر آمدن فصل‌ها را به مردم می‌گفتم، دیگر مردم روزنامه نمی‌خواندند.

پنجره‌ی اتاق کوچکم را که ساختم، بهار بود. بهار بود که‌پنجره‌ی‌کوچكِ اتاقم‌را رنگ زدم ـ رنگِ خاکستری زدم. بهار را از پشتِ‌شیشه‌های کوچكِ پنجره دیدم، به‌پدرم نشان‌ـ دادم. پدرم زود بهار راشناخت.بهار از پشت پنجره گذشت، صدایش کردم: «بهار! به اتاقِ‌من بیا. من خبر آمدنت را به‌ـ برادرم می‌نویسم. کشتی‌ها، همه، تاپاییز در بندر می‌مانند. مُسافرها و کبوترها آبِ شیرین می‌خورند برادرم به مسافرها آب شیرین می‌دهد. کبوترها و مسافرها دیگر تشنه نیستند؛ برادرم دیگر بیکار نیست. بهار، امّا، جوابی نداد. از پشتِ پنجره گذشت.بهار از رنگ خاکستری پنجره ترسید ـ رنگِ خاکستری، بوی زمستان می‌داد. بهار رنگ سبز را دوست داشت. بهار رنگ‌های بهاری را دوست داشت. برادر من هم رنگ‌های سبز را دوست داشت. اگر برادرم در شهر ما بود، بهار را می‌شناخت. بهار و برادرم به سبزه‌ها، سبزه‌های صحرایی، به سبزیِ‌درخت‌ها، و لباس‌های سبز می‌گفتند: سلام!

آنوقت بهار و برادرم با هم کار ـ
می کردند. برادرم تمام پنجره‌های شهر
را رنگِ سبز می‌زد ـ دیوارها را رنگِ
سبز می‌زد، خانه‌ها را رنگ سبز می‌زد،
و بهار هم درخت‌ها را رنگ سبز می‌زد،
پرنده‌های روی شاخه‌ها را رنگ سبز
می‌زد، و چشم‌ها را رنگ سبز می‌زد.

گلدانِ کوچکِ من از سرما زرد ـ
شد، خشک شد، سوخت، رنگِ زمستان
شد؛ برادرم نیست، بهار نیست.

در این فصل، گلدانِ کوچکِ من
خاکستری‌ست.

راستی شما گلدانِ کوچکِ مرا
می‌شناسید؟

پنجره را در تابستان رنگ زدم ـ رنگ خاکستری. تابستان از پشت پنجره گذشت. تابستان را صدا زدم، جواب نداد؛ از رنگِ پنجره می‌ترسید ـ پنجره رنگ زمستان بود. تابستان به‌اتاق نیامد.

آن‌سال ما تابستان نداشتیم ـ تمام درخت‌های خانه‌ی ما زرد شدند. ما آن‌سال میوه‌ی تابستانی ندیدیم ـ عکس‌های رنگی میوه‌های تابستانی را پشتِ جلدِ مَجَلّه‌ها دیدیم.

پنجره را در تابستان رنگ زدم ـ رنگ سبز. زمستان از پشتِ پنجره گذشت، به خیالش که بهار و تابستان در خانه‌ی ما مِهمانند. زمستان را صدا زدم، جواب نداد ـ از رنگ پنجره می‌ترسید، پنجره رنگ تابستان بود. زمستان به‌اتاق نیامد؛ لب دیوار توی کوچه ماند، میان باغ‌ها ماند. ما برف را درخانه ندیدیم، صدای برف را از رادیو هم نشنیدیم.



این بود که پدرم شب‌ها قصه‌یی از برف و باران می‌گفت و من، برف را توی خواب می‌دیدم: برف‌ها روی موهای سرم می‌ریخت، موهای سرم سفید می‌شد. مثل اینکه مادربزرگم در بیداری، خوابِ برف می‌دید که موهایش آنطور سفید بود.

دیروز کرم ابریشم‌های من داشتند پیله می‌بستند ـ هوا ابری بود. پیله که بستند: آسمان آبی شد، هوا روشن شد.



چند سال پیش، یك تابستان، من که خیلی خیلی بچه بودم، باپدرم که‌خیلی جوان بود ومادرم که خیلی-خیلی جوان بود؛ یك عَکسِ یادگاری‌گرفتیم. همه‌ی ما، توی عکس، لبخند می‌زدیم. من به گنجشكِ عَکّاس خندیده بودم، پدر به‌خنده‌ی من خندیده بود و مادر از اَخمِ عکاس خندیده بود. عکاس اخم کرده بود که چرا پدر می‌خندد، ومادر خندیده بود که‌چرا عکاس اخم‌کرده.

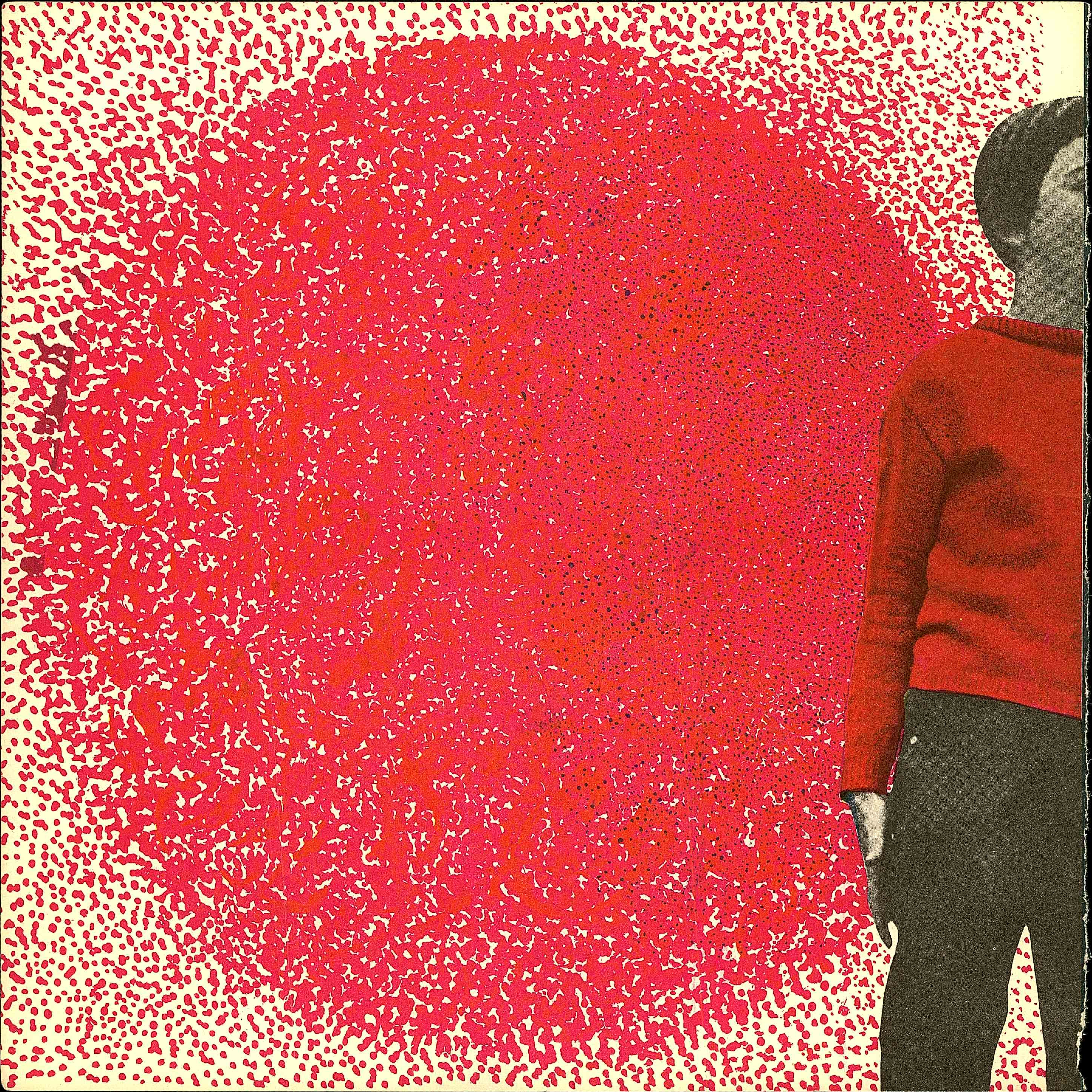


عکاس
عکسِ
یادگاری را به‌ما داد،
گنجشك را توی قفس کرد. عکاس
به‌گنجشك اَخم کرده بود و گنجشك هنوز به من
می‌خندید. ما همه، خَنده‌مان را توی عکسْ جا گذاشته بودیم.
اگر گنجشك هم باما بود، اگر توی قفس نبود، خنده‌اش راباما
توی‌ِ عکس جا می‌گذاشت.
امروز هوا که آفتابی بود، آسمان که روشن بود، کرم ابریشم‌ها
از جعبه بیرون آمدند. از دیوار بالا رفتند، سَرِ تاقچه،کنارِ
عکسِ یادگاری نشستند.
دورِ عکس پیله بستند، پیله‌ی‌زرد بستند. عکس یادگاری،توی
پیله گُم شد، لبخندهای ما هم گم شد ـ به‌پیله رفت.
امروز، من که دیگر خیلی خیلی بچه نیستم، با پدرم که جوان-
نیست و مادرم که خیلی جوان نیست؛ به عکاسخانه رفتیم.
رفتیم از عکاس،عکسِ خندان بگیریم،
رفتیم از گنجشك،خندیدنِ یاد بگیریم.
عکاس مرده بود.
گنجشك توی قفس نبود.
توی قفسِ خالی، یك عکس بود:
عکسِ گنجشك بود، عکسِ عکاس بود. عکاس توی عکس می‌خندید.
گنجشك توی عکس، اخم کرده بود.



رنگِ اتاق‌های خانه‌ی ما صورَتی بود. روز جُمعه پدرم همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی‌مارا رنگ‌زد ــ رنگِ‌آبی
رنگِ آبی زیاد آمد. من خورشیدرا آبی‌کردم: شهرِ ما آبی‌ست. آفتاب دیگر زرد نیست، آبی‌ست، رنگِ‌مَهتابَ‌ست.
شهرِ ما همیشه مهتابی‌ست. همه‌ی مردم رنگِ‌مهتابی دارند. همه‌ی مردم زیرِ رنگِ مهتابی، مهربان شده‌اند.
لباسِ سربازها مهتابی شد، سربازها مهربان شدند.





دیشب بالِباسی که آبی‌رنگ بود، خوابیدم. خواب رفتم، یک گُلِ شَقایِق خواب دیدم. خورشیدِ خوابِ من زرد بود. رنگِ آبی به‌خوابم‌نیامد. خورشیدِ خوابم‌را باشقایق پوشاندم: خورشید یک‌شقایقِ بزرگ بود ـ سرخِ سرخ! خوابِ من سرخ شد. رنگِ سرخِ شقایق روی لباسم ریخت. لباسِ من، توی خواب، سرخ شد. صبح که از خواب بیدار شدم، لباسم سرخ‌بود. پدر ومادرم باور نکردندکه‌من شب با لباسِ مهتابی‌رَنگم خوابیده‌ام و صبح بالباسِ سرخ از خواب بیدار شده‌ام. چشم‌هایم راکه باز کردم، باغچه‌ی خانه‌مان را دیدم: توی باغچه‌مان یک گُل درآمده‌بود ـ یک شقایق. نه مادرم و نه پدرم هیچ‌کدام، توی باغچه شقایق نکاشته بودند ـ فصلِ شقایق نبود. من همیشه راست می‌گویم: شقایق را من از خوابم آوردم، توی باغچه کاشتم. کسی باور نمی‌کند.

راستی شما خوابِ سرخِ من، خورشیدِ سرخِ خوابِ من، و شقایقِ باغچه را باور می‌کنید؟

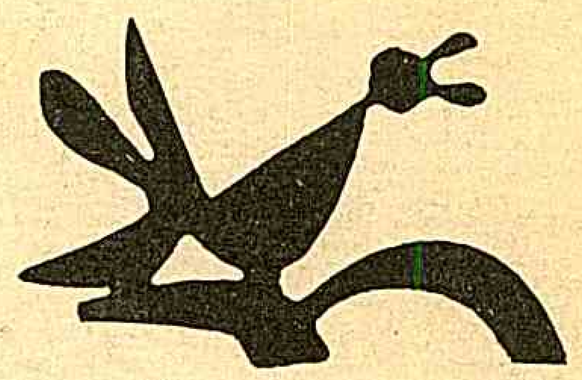
ممنوع

با انتشار این کتاب بسبب مندرجات صفحات ۶ و ۲۰ آن که احتیاج به تجدید نظر دارد موافقت نشد ولی پس از تجدید نظر در مندرجات صفحات مذکور اصلاح و در چاپ تجدید نظر شده آن اعمال گردید بلامانع تشخیص داده شد

۵۰/۲/۲۷

بها :
با جلد شمیز ۴۰ ریال
با جلد اعلا ۶۵ ریال

چاپ شرکت سهامی افست



سازمان انتشارات

کانون پرورش فکری کودکان و نوجوانان

نَه که همه جا برگ بود، به پدرم گفتم: «مَنَم مثلِ دِرَختا، تَنَمو با برگ بِپوشونم؟ پدرم فقط لَبخَندزد. درخت‌ها لباسِ پاییزی نداشتند، برگ‌هاشان ریخته بود. کاغذ را هنوز دارم. پدرم را هنوز دارم. برادرم را هنوز دارم. اگر این کاغذِ آفتاب-خورده را برای برادرم بفرستم بندر هم پاییزی می‌شود. آبِ آبیِ بندر، زرد می‌شود، و آنوقت کشتی‌ها باید روی برگ‌ها سفر کنند.

رنگِ اتاق‌های خانه‌مان صورتی بود. روزِ جُمعه پدرم همه‌ی اتاق‌های خانه‌ی ما را رنگ زد – رنگِ آبی زیاد آمد. من خورشید را آبی کردم: شهر ما آبی‌ست. آفتاب دیگر زرد نیست، آبی‌ست، رنگ مَهتابَ‌ست. شهر ما همیشه مهتابی‌ست. همه‌ی مردم رنگِ مهتابی دارند. همه‌ی مردم زیرِ رنگِ مهتابی، مهربان شده‌اند.

بلامانع

نسخه تجدید نظر شده چاپی که مندرجات صفحات ۶ و ۲۰
آن با نسخه چاپی قبلی متفاوت است و در آن اصلاحاتی
بعمل آمده است. انتشار این کتاب بصورت
تجدید نظر شده است در جلسه ۵۰/۲/۲۷
از طرف ناظرین بحث وزیری بلامانع
تشخیص داده شد



وزارت فرهنگ و هنر

شماره ....

تاریخ ....

پیوست ....

محرمانه

محرمانه

کتابخانه ملی

۲/۷۸
۵۰/۴/۴

درباره کتاب "من حرفی دارم که فقط بچه‌ها باور میکنید"
از انتشارات کانون پرورش فکری کودکان ونوجوانان اشعار میدارد ـ
بااصلاحاتی که درصفحات ۶ و ۲۰ کتاب مزبوربعمل آمده است
انتشارآن ازلحاظ مقررات فرهنگی بلامانع است ۰

ازطرف مدیرکل نگارش

میرباره
۵۰/۴/۱